

پیدر دیگیان

پرنوشن صنیعی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سروشنامه، صنیعی، پربنوش
 عنوان و نام پدیدآور: یدران دیگری / پربنوش صنیعی
 مشخصات نشر: تهران، روزبهان، ۱۳۸۳
 مشخصات ظاهری: ۲۸۹ ص
 شابک: ۱۴۰۰۰ ریال، ۲۱۰۰۰ ریال، چاپ ششم: ۱-۲-۸۱۷۵-۱۶۴۴-۱۰۵۰۰۰۰ ریال (چاپ دهم)
 یادداشت: چاپ چهارم، مهر ۱۳۸۴
 یادداشت: چاپ ششم: ۱۳۸۶
 یادداشت: چاپ دهم: ۱۳۹۱
 موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۳ پ ۲ / ن ۹۵ / ۸۱۳۴ / PJK
 رده‌بندی دیویی: ۳ / ۶۲۸۸
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۶۴۴۱-۸۴۳

مدیریت تولید: مؤسسه حنیا
 ناظر فنی: فرهاد ایمانی
 طراح جلد: پارسوا ناشی
 چاپ جلد: چاپخانه رسانقش
 چاپ متن و صحافی: چاپخانه بهمن
 چاپ اول، شهریور ۱۳۸۳
 چاپ پانزدهم، ۱۳۹۵
 ۱۰۰۰ نسخه
 ۱۹۹۰۰ تومان

فروشگاه و دفتر انتشارات
 تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، شماره ۱۲۰۶
 کد پستی: ۱۳۱۴۷۵۴۷۱۱
 تلفن: ۶۶۴۰۸۶۶۷، تلفکس: ۶۶۴۹۲۲۵۳
 www.roozbahan.com
 info@roozbahan.com
 © حقوق چاپ و نشر برای ناشر و مؤلف محفوظ است.

به نام خدا

۱

– بینم شهاب، این تویی؟

– آره!

– چقدر کوچولو بودی! این کیه این طوری بغلت کرده؟

به عکس خیره شدم. این کیه؟ واقعاً این کیه؟ قلبم فرو ریخت، زبانم سنگین شد، سرگشته به اطراف نگاه کردم، دنبال راه فراری می گشتم. خانه شلوغ بود. نیمی از مهمان‌ها آمده بودند. مادر اینها را از کجا پیدا کرده بود؟ واقعاً بزرگ شدن اینقدر مهم است؟ من چندان تغییری در خود احساس نمی کردم. بچه‌ها همه با هم حرف می زدند، می خندیدند و خانه را ارزیابی می کردند. نمی دانستم به عنوان یک میزبان چگونه باید رفتار کنم. چند نفر از دوستان از در وارد شدند، بقیه دور آن‌ها را گرفتند. از فرصت استفاده کردم و به سرعت از پله‌ها بالا دویدم، وقتی در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم، نفس نفس می زدم هرچند که چندان خسته نبودم.

صدای آشنایی در درونم گفت:

– باز چه مرگت شده؟ بی اختیار با صدای بلند گفتم:

– نمی دونم ...

صدای بچه‌ها در گوشم می پیچید. این هم آن خلوتی نبود که احتیاج

داشتم. از اتاق بیرون آمدم، در تراس را باز کردم و آرام بیرون رفتم. سعی کردم در کاملاً بسته شود. باد سردی بر پیشانی داغم نشست. نفس بلندی کشیدم. به پله‌های ممنوع پشت بام نگاه کردم. پشتم تیر کشید. این همان دردی بود که همیشه با نگاه کردن به این پله‌ها احساس می‌کردم و نمی‌دانستم علتش چیست! چیزی در ذهن آشفته‌ام اتفاق می‌افتاد. از پله‌ها بالا رفتم. از آخرین باری که به این بالا آمده بودم چه مدت می‌گذشت؟ یک روز؟! صد سال؟! زمانها در هم آمیخته بود و با سرعت سرسام‌آوری به عقب برمی‌گشت. وقتی روی سکوی کوچک وسط پشت بام نشستم، کودکی چهار پنج ساله، خنگ و وحشت زده بودم.

از روزی که به خنگیم پی بردم، نسبت به این کلمه حساس شدم، وقتی به این اسم صدایم می‌کردند عصبانی می‌شدم، جیغ می‌کشیدم، چیزی را می‌شکستم، یا کسی را می‌زدم و یک خرابکاری درست و حسابی راه می‌انداختم، ولی از آن لحظه که واقعیت را پذیرفتم حالت‌هایم عوض شد، با شنیدن این اسم عصبانی نمی‌شدم ولی انگار چیزی راه گلویم را می‌بست، انگار کسی قلبم را چنگ می‌زد، همه رنگ‌ها تیره می‌شدند، خورشید دیگر درخشان نبود، بی‌اختیار به دنبال گوشه‌ای می‌گشتم، کنجی می‌نشستم، زانوهایم را در بغل می‌گرفتم، سرم را روی آنها می‌گذاشتم، و آرزو می‌کردم که از این هم کوچکتر شوم، آنقدر کوچک که هیچ‌کس نتواند مرا ببیند. دیگر دلم نمی‌خواست بازی کنم، خندیدن را از یاد می‌بردم، هیچ چیز خوشحالم نمی‌کرد. این ساعت‌ها کش می‌آمدند و گاه یکی دو روز طول می‌کشیدند. می‌دانید یکی دو روز برای بچه چهار ساله چقدر است؟ شاید به اندازه یکی دو ماه آدم بزرگ‌ها.

به نظرم آن وقت ها که با خشونت حمله می کردم وضعم بهتر بود، هر چند که تنبیه می شدم، دعوا می می کردند، کتکم می زدند، من هم گریه می کردم. ولی همه چیز به سرعت تمام می شد. یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشید.

تازه اوایل خیال می کردم خنگ بودن خوب است و وقتی خنگ صدایم می کردند خوشم می آمد چون همه با خوشحالی این را می گفتند. پسر عمویم «خسرو» اولین کسی بود که به خنگی من پی برد و این اسم را روی من گذاشت. تا مرا می دید می گفت:

— به به! چه پسر خنگ خوبی، بیا بینم، بیا سر تو بذار زمین پاهاتو هوا کن تا به آب نبات بهت بدم. آفرین پسر خوب.

هر کاری می گفت می کردم. او هم می خندید و خوشحال می شد جایزه می داد و تشویق می کرد. دختر عمویم «فرشته» هم مرا به خاطر خنگ بودنم خیلی دوست داشت. مرا «خنگول کوچولوی من» صدا می کرد و در آغوشم می گرفت. چقدر از بوی خوشم می آمد. او هم از کارهای من خوشحال می شد و می خندید، شکلات و بستنی برایم می خرید. من شکلات و بستنی خیلی دوست داشتم ولی راستش از اینکه او خوشحال می شد بیشتر خوشم می آمد. حاضر بودم هر کاری بکنم تا او بیشتر و بیشتر خوشحال شود. آنها همیشه با خنده به من خنگ می گفتند من هم طبیعتاً فکر می کردم خنگ حرف خوبیست. نمی دانستم، مردم به خاطر چیزهای دیگر جز خوشحالی هم می خندند. خوب چه کنم من خنگ بودم دیگر.

قبل از کشف واقعیت های تلخ، روزها روشن تر بودند. آسمان شفاف تر بود. می توانستم ساعت ها در باغچه کوچک خانه بگردم و به تماشای خاک،

برگ، کرم‌های قهوه‌ای رنگی که بعد از باران از خاک بیرون می‌آمدند بنشینم و هر لحظه چیزی تازه کشف کنم. تک درخت باغچه، دوستی زنده و هشیار بود که هرگاه از سفر نوروزی می‌آمدیم گل می‌داد، می‌دانستم او از خوشحالی این کار را می‌کند، چون فقط یک بار و درست موقع آمدن ما گل می‌داد و چند روز پس از بازگشت ما گل‌ها می‌ریخت و به شکل دیگری در می‌آمد، بعد هم گیلاس‌های قرمز و خوشمزه می‌داد. میوه دادن وظیفه او بود ولی گل دادنش هیچ دلیلی جز خوش آمد گفتن به من که در خانه بیش از همه دوستش داشتم نداشت.

گاهی با ستون‌های نور خورشید که از لای پرده به اتاق می‌تابید بازی می‌کردم. محو غباری می‌شدم که در آن می‌چرخید.

شب‌ها ستاره‌ها درخشندگی غریبی داشتند، ولی ماه...! ماه چیز دیگری بود. تابع هیچ قاعده و قانونی نبود، رفتار بچه‌های لجباز را داشت. ظاهراً وظیفه داشت که آسمان شب را نورانی کند، ولی اگر دلش نمی‌خواست نمی‌آمد. در عوض، در زمان‌های ممنوع، سروکله‌اش پیدا می‌شد. یواشکی به وسط آسمان می‌پرید. گاهی صبح‌ها کنار خورشید می‌دیدمش. خودش را کم‌رنگ می‌کرد تا کسی متوجه او نشود. با شیطنت می‌خندید. گاهی فقط سرش را بیرون می‌آورد و ما را تماشا می‌کرد. اما وقتی بچه خوبی می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست در مقابلش مقاومت کند. با لباس‌های مرتب، صورت شسته، موهای شانه کرده، درخشان و مؤدب، دم غروب ظاهر می‌شد و همه را مبهوت می‌کرد. برایش صلوات می‌فرستادند و شیطنت‌هایش را فراموش می‌کردند. ولی در همه حال، هم‌بازی بی‌نظیری بود. همیشه آماده بود تا به دنبالم بدود، با من دور حوض می‌چرخید و بدون کوچکترین خطایی درست همان موقع که می‌ایستادم، او هم می‌ایستاد، حتی یک‌بار هم اشتباه

نمی‌کرد و یک قدم جلو تر نمی‌رفت، باور کرده بودم که رشته‌ای ما را به هم بسته است، او دوست من بود چون فقط دنبال من می‌آمد. روی تخت حیاط طاقباز می‌خوابیدم و نگاهش می‌کردم. همه در حیاط رفت و آمد می‌کردند ولی او به دنبالشان نمی‌رفت. او اصلاً خود من بود. کسی نمی‌توانست به زور به کاری وادارش کند، بله من ماه بودم و آرش خورشید. سر ساعت می‌آمد و سر ساعت می‌رفت و هرگز کار خلافی نمی‌کرد.

در آن روزهای آشتی که هنوز نمی‌دانستم خنگم، در اوج هشیاری بودم، دیگر هرگز روحم به آن حد از بیداری نرسید.

روزی که فهمیدم خنگ بودن خوب نیست روز خیلی بدی بود، داشتم به خانه‌عمو که چند خانه آن طرفتر از خانه‌ماست می‌رفتم. خسرو با دوستانش در کوچه بازی می‌کرد. او مثل آرش ما نبود که همیشه کتاب بخواند. بازیگوش بود. عموجان می‌گفت:

— از آرش یاد بگیر! با این که یه سال هم از تو کوچکتره هم کلاسته. هر سال هم شاگرد اول می‌شه. ولی تو هر سال تجدید می‌آری. آخرش هم اون آقای دکتر می‌شه و تو راننده‌اش. بین کی بهت گفتم.

فتانه خانم مادر خسرو از این حرف عمو بدجوری دمخ می‌شد و می‌گفت:

— غلط کردن! بچه‌ام ده‌تای اونا رو می‌ذاره تو جیبش (من به جیب خسرو نگاه می‌کردم ولی کوچک‌تر از آن بود که کسی در آن جا بگیرد) تازه کجا یک سال کوچکتره، همش چند ماه. بعد هم اونا بچه‌اشونو زود مدرسه گذاشتن، وگرنه این سرجاشه. همچین می‌گه «با اینکه بزرگتری با اون هم کلاسی» که آدم خیال می‌کنه بچه‌ام رفوزه شده.

– صبر کن خانم، رفوزه هم می شه، نشاشیدی شب درازه.
 – واه واه! وقتی باباش تو باشی معلومه که این هیچی نمی شه. اونا هی
 بچه اشون رو می برن بالا، تو هی می زنی تو سر این طفل معصوم من.

زن عموم فتانه خانم یه جوروی بود، وقتی مامانم نبود می گفت:
 – عنتر خانم، خیال می کنه هنر کرده رفته دانشگاه. حالا هر بی سر و پایی
 می ره دانشگاه. واسه من ژست می گیره. پندار این دفه که بینمش حسابی
 خدمتش می رسم. خدا رحم کرده این یکی بچه اش عین گاو می مونه،
 همون طور گنگ و لال به آدم نگاه می کنه وگرنه خدا می دونه دیگه چقدر
 می خواست پز بچه هاشو بده.

این حرف ها را جلوی من می گفت برای این که خوب من خنگ بودم،
 حرف هم نمی زدم، خیالش جمع بود که نمی توانم اینها را برای مادر بگویم.
 ولی وقتی مادر را می دید حرف هایش را فراموش می کرد. دیگر
 نمی خواست خدمتش برسد. خوش زبانی می کرد و می گفت:

– شما تحصیل کرده اید بهتر از ما می فهمید. مامانم می گفت:
 – اختیار دارید این حرفا کدومه؟ خجالت می کشید و دیگر حرف
 نمی زد.

من دلم برای فتانه خانم می سوخت که این قدر زود همه چیز را فراموش
 می کرد. اگر زبان داشتم حتماً به یادش می آوردم.

به هر حال آن روز کذایی خسرو تا مرا دید صدایم کرد و گفت:
 – آهای شهاب خنگه بیا، بیا.

منهم دویدم و در کنارش ایستادم. جلوی من روی زمین زانو زد



شابک: ۰۱-۰۲-۸۱۷۵-۹۶۴-۹۷۸
ISBN: 987 964 8175 01 2

